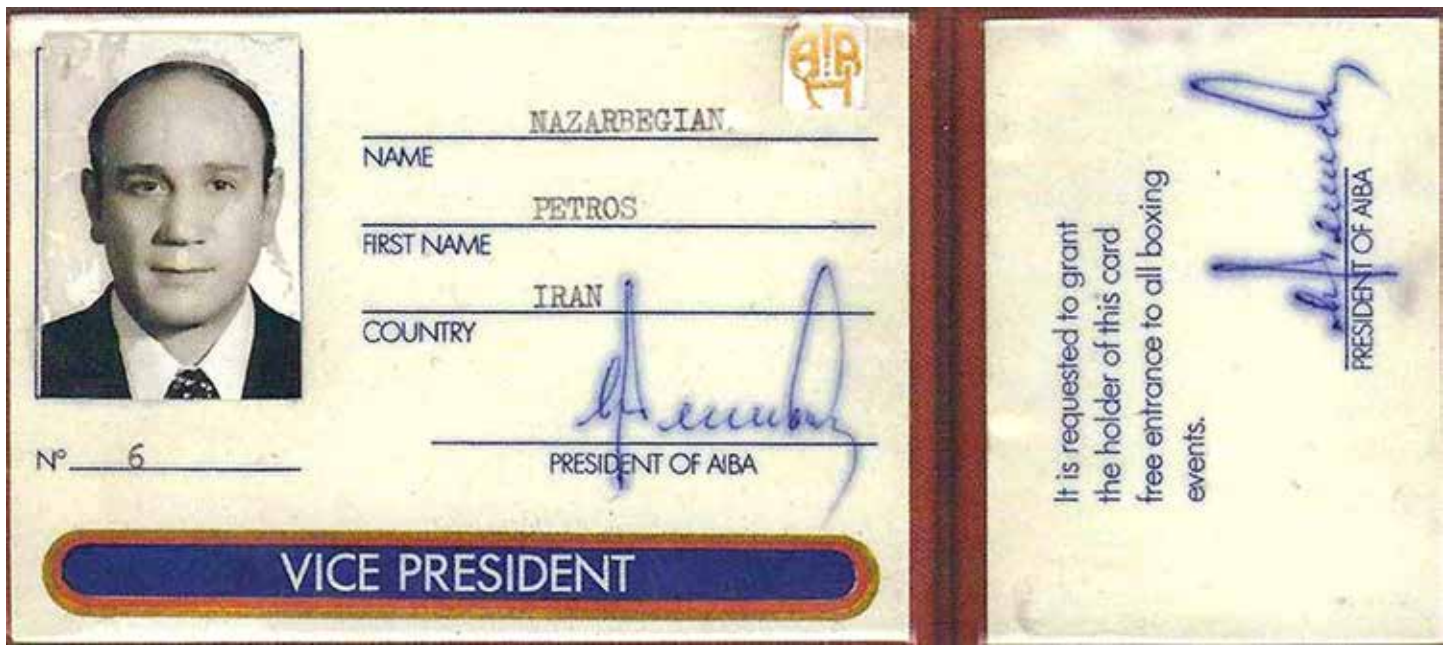

المپیک و ۴ دوره بازی‌های آسیایی شرکت کرده و از مربیگری تیم ملی بوکس ایران تا نایب‌رئیسی فدراسیون جهانی مشتزنی را تجربه کرده بود. یک قهرمان واقعی که مثل اولین دار و دسته بوکسورهای ایران در قبل از دهه بیست نبود که برای اثبات دلاوری‌شان در بوکس، می‌رفتند توی خیابان سیاه‌مست می‌شدند و با رهگذران بزن بزن راه می‌انداختند. حتی شهربانی‌چی‌ها هم از دست آنها کارشان زار بود. بعضی از آنها آنقدر به بوکس بازی‌شان غره شدند که آخر سر، خود به دست یک «تیزی‌دار» از پا درآمدند. آن زمان‌ها مردم با دیدن بوکسورهای دعوایی جمع می‌شدند و از ته دل به گارد گرفتن‌شان هنگام دعواهای خیابانی می‌خندیدند اما پطرس از جنس دیگری بود. کودکی‌اش به دلیل شغل ناپایدار پدر، در شهرهای تهران و کرمانشاه و رشت گذشت. قشنگ تا آخر عمرش یادش بود که در حیاط مدرسه‌های شاپور کرمانشاه، انوشیروان رشت و تمدن تهران چه آتشی سوزانده است. وقتی پشت سیبیل‌هایش سبز شد به کلوپ «گاردن بوکس» تهران رفت تا هوک و رقص پا و آپرکات بیاموزد و بوکس بازی کند. آنجا هم‌کیش او «آرتوش ساگینیان» بوکس یاد می‌داد و همو بود که پطرس فرز و نترس و بازیگوش را از آب و گِل درآورد و در گوش همگان گفت که من در ناصیه او قهرمان جهان می‌بینم. پطرس یک سال تمام الفبای بوکس را از آرتوش آموخت و سپس به کلوپ آتش رفت. از آتش نیز به تاج نقل مکان کرد. نظربیگیان از سال ۱۳۲۶ به عرصه شهرت رسید و پنج بار متوالی قهرمان ایران شد. در میان طلاهایش اما دو گردن‌آویزش بسیار لذتبخش بود. طلای قهرمانی تهران در سال ۱۳۲۸ به ویژه از این نظر که در دیدار نهایی با حریف چغر آبادانی‌اش «عبدالامام مبارک»، همدیگر را لت و پار کردند و مجله نیرو و راستی گزارش تمام‌عیار مسابقه‌شان را چاپ کرد و پس از آن پیروزی بود که پطرس در سراسر تهران شهرت‌دار شد. یکی از تاریخی‌ترین بوکس بازی‌های ایران نبرد بین پطرس و آغاسی (پدر آندره آغاسی، تنیسور معروف جهان) بود که در وزن ۶۰ کیلو و در سال ۱۳۲۹ برگزار شد. در حالی که در اطراف رینگ کلوپ نیرو و راستی در کوچه آسیدهاشم، جای سوزن انداختن نبود پطرس کبیر، آغاسی را خونین و مالین شکست داد و پایین آمد. آن زمستان سال ۱۳۲۹ هرگز از یاد پطرس نرفت که آن شب با قاطعیت تمام آغاسی را خرد و خاکشیر کرد و نام خود را به عنوان مرد بی‌رقیب وزن چهارم سر زبان‌ها انداخت. پطرس بعد از تجربه بوکس در المپیک هلسینکی ۱۹۵۲ در بازگشت به تهران تصمیم گرفت که دستکش‌ها را آویخته و در حوزه‌های مربیگری و داوری فعالیت کند. سال ۳۴ اوج پختگی او بود و افتخارات بسیاری کسب کرد. چه به عنوان نخستین داور بین‌المللی بوکس ایران که اندکی بعد به ریاست کمیته داوران فدراسیون بوکس آسیا رسید و چه در حوزه مربیگری که ۱۵ سال به تناوب هدایت تیم ملی ایران را به دست گرفت و چند نسل از بهترین بوکسورهای ایران از زیر شنل او درآمدند. شنلی که وقتی در جوانی با آن تا دم رینگ می‌آمد مردم داد می‌زدند: «پطرس ما شیره... پطرس ما شیره...» و او تعظیم می‌کرد. پطرس نظربیگیان که از بوکسوری تا نایب رئیسی فدراسیون جهانی را پله پله بالا رفت و خود تبدیل به مرجع بوکس ایران شد -چه در حوزه قهرمانی، داوری یا در بخش‌های مربیگری و مدیریت- متولد اردیبهشت ۱۳۰۶ بود که از سال ۲۸ تا ده دوازده سال بعدش نگذاشت کسی از رینگ سالم پایین بیاید. مردی که معتبرترین شخصیت بوکس ایران در مجامع مشتزنی جهان بود. نایب رئیس فدراسیون جهانی که همه به احترام آن پرچم کوچک سه رنگی که روی یقه‌اش نقش بسته بود خبردار می‌ایستادند. هنوز شمایلی از یک بوکسور جنگنده که شورت قرمز مخمل بر تن داشت و همه را مثل آب خوردن ناکدان می‌کرد در حافظه رینگ‌های فکستنی دهه بیست تهران مانده است. او در سال ۲۰۰۱ از طرف کانون بوکس ایران در کالیفرنیا به خاطر نیم قرن حضور پرافتخارش در رشته بوکس مورد تجلیل واقع شد اما دیگر علائم مرگ، او را از شکوه باستانی‌اش انداخته بود. و چندی بعد در همان ینگه دنیا تمام کرد و نتوانست هوکی بر فک پایین عزرائیل بکوبد.

3 امپرسیونیستی که در عمرش دروغ نگفت:

همیشه این صحنه از کشتی قدیم ایران را در نظرم مجسم می‌کنم که حسین ملاقاسمی معروف به حسین سیاه در اوایل نوجوانی هوس کشتی کرده اما از بس که لاغر بود و استخوان دنده‌هایش عین کودکان افریقایی زده بود بیرون همه پهلوان پنبه‌ها به او خندیده بودند. ببین آندره چقدر مهربان و انسان بود که او را با همان مدل در آغوش پذیرفته بود. وقتی که حسین سیاه سر کلاس مستر آندره حاضر شده بود او آنوقت‌ها داشت آقا تختی را با فنون کشتی رومن (فرنگی) تمرین می‌داد که از جوانی در آن آبدیده بود. آندره شرم‌رو آن روز چیزی راجع به ضعف تن و بدن حسین سیاه نگفت و به رویش نزد که دلش نشکند بچه و او را آنقدر ساخته و پرداخته کرد که رفت نقره جهان را گرفت و آمد. انگار خدا این پسر برزنگی با معرفت را رسانده بود که در روزهای از پا افتادگی آندره، به او خدمت کند. حسین سیاه حداقل آنقدر معرفت داشت که بفهمد هرچه دارد و ندارد از صدقه سر آندره است؛ مردی که سال‌ها پیش از آنکه حسین سیاه به دنیا باید، توی لنینگراد کولاک کرده و قهرمان شده بود و بعد از آنکه آمده بود سلماس، خودش را رسانده بود تهران و کلاس‌های کشتی‌فرنگی‌اش غلغله بود اما روزگار بازی‌های غریبی دارد. آندره چهار نسل از اولین فرنگی‌کاران ایران را پرورش داد و بالاخره خودش در دهه شصت از پا افتاد. در آن خانه شماره ۶۵ خیابان سلیمان‌خاطر. مردی که بنیان کشتی‌فرنگی ایران روی دوش او بود غیر از کشتی، در حوزه‌های نقاشی و عکاسی هم صاحب سبک بود (تابلوی معروف نقاشی‌اش از آقاتختی که الان باید قیمت میلیاردی داشته باشد معلوم نشد دست کی افتاد). در حوزه نقاشی برخی از منتقدان آدم حسابی حوزه هنر، این نقاش آشوری را بهترین منظره‌ساز امپرسیونیستی چشم‌اندازهای اقلیم ایران نام داده و پرتره‌هایش را بسیار ستوده بودند. مردی که به «پیسارو»ی ایران معروف شد و در تنهایی مطلق از بین رفت.

یک روز ناسیا دید که حال آندره خوش نیست. هرچه دفترچه تلفنش را گشت آشنایی پیدا نکرد که کمک بخواهد. زنگ زد به حسین سیاه که بیا حال آندره خراب است. حسین تا رسید و رنگ پریدگی استادش را دید دست و پایش را گم نکرد و قبل از آنکه کولش کند بیندازدش توی پیکانش و برساند بیمارستان، اولش یک شانه از جیبش درآورد و موهای معلم را شانه زد که توی بیمارستان نگویند این مرد پریشان زلف کیست. استادی که همیشه عین دسته گل مرتب بود و بوی اقاقیا می‌داد و حقش بود که در این لحظات اضطراری نیز عین گلبرگ غنچه پیری می‌ماند و تمیزی‌اش مثل همیشه توی چشم می‌زد. حسین سیاه استاد را رساند بیمارستان و ساعت شش عصر ۴۸ ساعت بعد دید که اشک‌های ناسیا دریا شده است. آنقدر دریا که شاید او را با خود ببرد. ببرد به خاطرات آن سال‌های درخشندگی و پهلوانی و قناعت پیشگی و عزت نفس. ناسیا حالا با مرگ آندره تنهاتر شده بود. در آن خانه شماره ۶۵ سلیمان‌خاطر فقط تابلوهای نیمه کاره و پرتره‌های مغموم و بوم‌های یتیم مردش مانده بود روی دستش. مجبور شد تابلوی تختی آندره را به یکی از کشتی‌گیرها مفت بفروشد که مشمول‌الذمه غلامرضای گل بدن نشود اما بقیه آثار مردش بیصاحب ماند. فردای روزی که آندره نفس‌های آخر را کشید حسین سیاه جنازه آقای گوالوویچ را گذاشت توی آمبولانس و برد سمت جاده ساوه و قبرستان آسوری‌ها. فقط ناسیا و حسین سیاه بودند در

پطرس نظربیگیان بوکسور کبیر نسل اول مشتزنی ایران شیر بود و بچه‌های محله‌های عزیزخان و شاه‌آباد همه او را با انگشت نشان می‌دادند. مخصوصاً با آن سیبیل دوگلاسی و موهای لخت بالای پیشانی‌اش و آن دماغ پَت و پهن‌اش که نشان می‌داد از بس مشت خورده که آبدیده شده است. همه با انگشت نشانش می‌دادند و آن مرد چشم سبز را ستایش می‌کردند.

آن قبرستان قدیمی پر از کلاغ و از آن همه شاگرد بی‌وفا که مدال‌شان را مدیون او بودند یکی یادش نبود که آندره برای رستم کردن‌شان چقدر خون دل خورده بود. آنجا حسین سیاه یک دل سیر جنازه استاد را بغل کرد و گریست. مثل چهل سال پیش که وقتی اولین کاپ نقره‌اش را دستش گرفته بود و برده بود خیابان استامبول که برای مردم فخر بفروشد لات‌های تهران تمسخرش کرده و کتکش زده و کاپش را قاپیده بودند و او گریان برگشته بود پیش آندره و آندره آنقدر بوسیده بودش که جای کبودی‌ها یادش رفته بود. مثل آن سالی که نقره جهان را گرفته بود و آندره از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. مثل آن روزها که حسین سیاه جانشین آندره در سرمربیگری تیم ملی فرنگی شده بود و آقای گوالوویچ خوشحال بود که شاگردش روی اسبی نشسته که او قبلاً رویش نشسته بود. بار آخرش هم وقتی بود که آندره در آتلیه‌اش از حسین سیاه پرتره انداخته بود و شاگرد وفادار را بغل کرده بود. حسین سیاه در ختم مربی‌اش هم سنگ تمام گذاشت. رفت از زیر سنگ هم که شده، آقا بهمنش را پیدا کرد و آورد که در مسجد کنار زندان قصر برای بزرگداشت او سخنرانی کند و عطا چیزی گفت که تکلیف تمام کرد. قسم خورد که این آقای آندره گوالوویچ در عمرش دروغ نگفته است. اشک مردم به چشم‌شان خشکید که مگر می‌تواند آدمی دروغ نگوید در تمامی عمرش؟

در آن مجلس ختم، یکی دیگر از شاگردان آندره هم بدفرم می‌گریست. شاگردی وفادار که در روزهای کوپنی دهه شصت، وقتی فهمیده بود دست استاد تنگ است و هیچ‌کس تابلوهای نفیس او را به صناری نمی‌خرد، رفته بود سازمان ورزش و آنقدر چک و چانه زده بود که توانسته بود چندتایی کوپن ارزاق عمومی برای گوالوویچ بگیرد. همسایه‌های خانه شماره ۶۵ سلیمان‌خاطر، گاه مردی را می‌دیدند که نایلون نایلون ارزاق می‌آورد برای ناسیا. اسمش پرویز عرب بود. حالا بعد از مرگ آندره و ناسیا اگر همان تابلوهای گم و گور شده گوالوویچ پای‌شان برسد به حراج کریستی، شاید میلیاردها پول به پایش بخوابد. همان تابلوهایی که تنها دار و ندار آندره بود برای ناسیا. برای آن خانه شماره ۶۵ سلیمان‌خاطر که هیچ‌کس کوبه‌اش را دیگر نمی‌زد و ناسیا نمی‌دانست که آن همه مناظر زیبا و پرتره‌های نیمه‌کاره و بوم‌های سفید گریان را چه کار کند که مستحق عنوان بد وارث و بی وارث نشود؟

مردی که بنیان کشتی رومن (کشتی فرنگی) را در ایران گذاشت و یک عمر روی تشک‌های کاهی به جوان‌های وطنش فنون فیل‌انداز یاد داده بود هرگز مزد خود را از